

داستان کوتاه
نشریه‌ی ویسپوبیش
(شماره ۱ - سال ۱)

الف - از میانِ قصّه‌ها و افسانه‌ها:

لائوس

« تائوخام » سنگپران

منبع داستان:

قصّه‌های مردم آسیا؛ برای کودکانِ همه‌جا (کتاب اول) - با همکاری مرکز فرهنگی آسیا برای یونسکو (برنامه انتشارات مشترک آسیا) - سازمان انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان - آذرماه ۲۵۳۵ شاهنشاهی /
۱۳۵۵ خورشیدی / ۱۹۷۵ میلادی - صص ۲۴ تا ۲۸

لائوس

« تائوخام » سنگپران

يکي بود يکي نبود. يک پسر بچه‌ی ده‌ساله بود، اسمش «تائوخام» . پدر و مادر اين پسر مرده بودند و او را در اين دنيا تک و تنها گذاشته بودند. بدتر از همه هردو تا پايش هم شل بود و اصلا نمی‌توانست حرکت کند. با غذایی که مردم مهربان برایش می‌آوردند، زندگی را می‌گذراند.

«تائوخام» بیشتر اوقات در يکجا می‌نشست و سرگرمی و بازیچه‌ای نداشت. خودش را با گذاشتن ريگی در انتهای انگشت نشانه و پرتاب کردن آن به‌سوی هدفی، سرگرم می‌کرد. اين کار را هر روز، بارها و بارها، انجام می‌داد. بزودی «تائوخام» در اين کار چنان ماهر شد که حتی از راه دور هم سنگش به‌خطا نمی‌رفت.

بچه‌های ديگر از ديدن کار تائوخام بسيار لذت می‌بردند و همیشه برایش سنگريزه جمع می‌کردند، يک روز هم يک چارچرخه برایش درست کردند و او را باخودشان به‌اینطرف و آنطرف بردند.





تائوخام با تمرین‌های هر روزی در کار پرتاب سنگ روز بروز ماهرتر می‌شد، تایک روز اتفاق جالبی افتاد. بچه‌ها چارچرخه‌ی تائوخام را هل دادند به طرف يك درخت انجیر هندی و آنرا زیر سایه‌ی درخت نگهداشتند. بعد مثل همیشه يك کپه سنگریزه دم دست او گذاشتند و برای تماشای کار او به انتظار ماندند.

تائوخام ریگ‌ها را به طرف برگهای بزرگ بالای سرش نشانه رفت و همانطور که بچه‌ها هاج و واج نگاهش می‌کردند با پرتاب ریگ‌ها شکل يك فیل را در میان برگ‌های درخت ساخت. بعد، به همین ترتیب يك گوسفند و يك گاومیش در میان برگها به وجود آورد. نور آفتاب از میان برگ‌های سوراخ شده می‌گذشت و تصویر بزرگ حیوانات روی زمین می‌افتاد. وقتی هم باد می‌آمد برگ‌ها به اینسو و آنسو حرکت می‌کردند و چنان به نظر می‌رسید که حیوان‌ها زنده‌اند و دارند می‌رقصند. بچه‌ها از شادی دست می‌زدند و فریاد می‌کشیدند و خود تائوخام هم بسیار شاد بود. این دیگر شده بود بازی محبوب بچه‌ها و همه‌ی آنها از این بازی واقعاً لذت می‌بردند.

يك روز که بچه‌ها داشتند بازی می‌کردند گروهی را دیدند که به طرف آنها می‌آمدند. پادشاه بود که با همراهانش از آنجا می‌گذشت، بچه‌ها که نگهبانان را دیدند ترسیدند و با «تائوخام»، پشت درخت پنهان شدند.

وقتی پادشاه و همراهان به سایه‌ی درخت رسیدند هوا چنان خنک و خوش بود که تصمیم گرفتند در آنجا استراحت کنند. پادشاه همین که به درخت تکیه داد چشمش افتاد به سایه‌ی حیوان‌هایی که روی زمین افتاده بود. نور آفتابی که از میان برگ‌های بالای سرش می‌گذشت این شکل‌ها را به وجود آورده بود.

پادشاه به نگهبان‌ها دستور داد که ببینند چه کسی این طرح‌ها را روی برگ‌ها کنده است. همه‌ی بچه‌ها فرار کردند. اما «تائوخام» چون شل بود نتوانست فرار کند. نگهبان‌ها او را پشت درخت پیدا کردند و به حضور پادشاه آوردند. پسر به پادشاه گفت که چگونه آن کار را کرده است و پادشاه به او گفت: «نشانی بده!»

تائوخام يك مشت ريگ برداشت و آنها را یکی یکی میان برگ‌ها پرتاب کرد و پیش چشم پادشاه طرح يك پرنده‌ی کوچک روی یکی از برگ‌های درخت به وجود آمد.

پادشاه از این کار عجیب، تحت تأثیر قرار گرفت و پس از لحظه‌ای فکر کردن گفت: «گوش کن، بامن به قصر بیا. می‌خواهم کاری برایم انجام دهی.» پس «تائوخام» را به فیلی سوار کردند و به قصر بردند.





روز بعد قرار بود پادشاه با مشاورانش جلسه‌ای داشته باشند. پادشاه به خدمتکارانش دستور داد پرده‌ای در پشت تختش بیاویزند و سوراخی در آن ایجاد کنند. بعد تاؤوخام را پشت پرده نشانند و پادشاه به او گفت: «حالا خوب گوش کن. آنجا درست در مقابل تو، مردی می‌نشیند. می‌خواهم وقتی او دهن باز کرد تو از میان این سوراخ پرده تکه‌ای گل توی دهانش پرتاب کنی.»

پسر، حاج و واج مانده بود که چرا باید چنین کار عجیبی انجام دهد و شاه که موضوع را فهمیده بود به پسرک چشمکی زد و گفت: «دلیلش را برایت می‌گویم. راستش این آدم خیلی حرف می‌زند و به هیچکس فرصت حرف زدن نمی‌دهد. می‌خواهم ببینم آیا می‌توانم به این وسیله او را ادب کنم.»

کمی بعد مشاوران وارد شدند و گفتگو آغاز شد. آن آدم پر حرف، بی‌آنکه بداند چه آشی برایش پخته‌اند، شروع به صحبت کرد، اما همینکه دهانش را باز کرد «تاؤوخام» گلوله‌ی گل را توی دهانش پرتاب کرد. مشاور خیال کرد حشره‌ای توی دهانش پرید. خواست آب دهانش را بیرون بریزد اما چون در حضور پادشاه بود، از روی ادب آنرا قورت داد.

هر بار که او دهان باز کرد همین کار تکرار شد و بنابراین او اصلاً نتوانست صحبت کند. بقیه‌ی مشاوران خوشحال شدند که بالاخره

آنها هم فرصت حرف زدن پیدا کردند چون آنها هم مطالبی داشتند که می باید به عرض می رساندند.

بعد از آنکه مجلس به آخر رسید پادشاه از مشاور پر حرف پرسید: «امروز چه اتفاقی برایت افتاده؟ من يك کلمه حرف از تو نشنیدم.» مشاور پاسخ داد: «قربان، خیلی چیزها داشتم که به عرض برسانم اما هر بار که می خواستم صحبت کنم حشره ای پرید به دهانم و من اصلاً نتوانستم صحبت کنم.»

پادشاه، خوشحال از این که نقشه اش به خوبی اجرا شد، گفت: «راستی که عجیب است! بار دیگر که ما جلسه داریم لطفاً به یاد داشته باش که به دیگران هم اجازه بدهی مثل امروز حرفشان را بزنند. امیدوارم بفهمی که آنها هم مطالب مهمی دارند که باید به عرض برسانند.»

مشاور پر حرف خیلی خجالت کشید و فوراً بیرون رفت که دهانش را بشوید.

از آن پس او دیگر پی در پی حرف نمی زد و به حرف های دیگران گوش می داد و منتظر می ماند تا نوبت حرف زدن او برسد. پادشاه به «تائوخام» هم اجازه داد که تا وقتی دلش می خواهد در قصر بماند و او دیگر از لحاظ جا و غذا خیالش کاملاً راحت شد.

بازنوشته‌ی سانگسه‌ئونوم
نقاشی از تائوسیونگ فانورات